

وقتی که مامان به بیمارستان رفت

نوشته پی ی

از چندماه پیش باچنان مهارتی مزدا را برای رویروشدن باآن حادثه آماده کرده بودند که درلحظه وقوع حادثه درست مثل ماشینی که با فشار یک دکمه کارش را شروع می کند بالباس خواب و باپاهای برهنه از تخت خوابش پائین پرید و عکس العمل هایش را آغاز کرد . در چهارسالگی شما چیزهای زیادی را می دانید که هنوز برایشان قالبی پیدا نکرده اید . شما دانسته هایتان را از میان دست ها و پاهایتان و دراستدادهایی تان و در احساس زنده بودن پیدایمی کنید ، ولی هنوز این قدرت را ندارید که دانسته هایتان را به زبان بیاورید . مزدا با وجود این که هنوز زمان را به درستی نمی شناخت و مفهوم آن را کشف نکرده بود ، درصالی که با دست پشت یکی از چشم هایش را می مالید ، از پدرش پرسید : مامان کی رفت ؟

اوه ، همین چندساعت پیش . فکرمی کنم ساعت چهار بود .

چهار شب ۱۹

ولی عزیزم ساعت چهار شب که اصلا وجود ندارد و فقط موقمی که خورشید در او منده باشد ، ساعت چهارمیشه .

هوا تاریک بود ؟

نه ، خورشید داشت میزد : من صدای فریاد یک پرنده رو هم شنیدم . البته درست و حسابی آواز نمی خوند ، فقط از خودش یک صدایی

درآورد ، از همون صداها که ماتوی خواب وقتی از یک دنله روی دنله دیگر من می غلتیم درسی آریم .

حرف هایی که از دهان پدر درسی آمد یک دفعه روی ذهن کوچک مزدانشست . پس پرنده ها هم در خواب غلت میزند خوب پس در این صورت ممکنه یک دفعه از لونه هاشون به زیر بیفتند و اگر بیفتند آیا بال های اون ها از هم باز میشه . یعنی یک لحظه توی خوابند و یک لحظه دیگه توی تاریکی بال بال می زنند و پرواز می کنند ؟

و این افکار تا وقتی هم که مشغول شستن

دست و صورتش شده بود او را نگراندند .

موقمی که چهره اش را با هو له خشک می کرد

چهره اش حالت حیرت آلودی گرفته بود .

شاید به نبودن مامان که هر روز هوله را به

دستش میداد ، فکرمی کرد ، شاید هم هنوز

در لانه پرنده ها سیر می کرد و صدای بال زدن

های آن ها را در تاریکی می شنید . متاسفانه

دست هایش هنوز کوچک تر از آن بودند که

خودش بتواند لباس هایش را بپوشد . پدر هم

برای درست کردن صبحانه به طبقه پائین

رفته بود . همان طور که با زحمت دست هایش

را در آستین پولورش فرو می کرد ، احساس

می کرد چشمانش هنوز از بوی تند صابون

می سوزد و عطسه اش می آید . حتما پدر وقتی

که او را می دید فکر می کرد به خاطر نبودن

مامان گریه کرده است . چند لحظه درآینه به

خودش نگاه کرد . چند بار لبانش را گاز گرفت

بعد درحالی که ادای پسر بزرگ همسایه را در

می آورد ، از پله ها پائین رفت . از آشپزخانه

صدای رادیو می آمد . پدر هم آهنگی را زیر

لب زمزمه می کرد . مزدا در راه باز کرد و پشت

میز صبحانه نشست . سایه مامان همه جا بود



و جای خالی او همه جا را خالی نشان می داد .
دو مرتبه لب های مزدا با بغضی و چید شد .
پدر در حالی که فنجان چای را جلو او می گذاشت
دستی به پشتش زد و گفت : چرا بی خودی اخم
کردی . ما مان چند روز بیشتر توی بیمارستان
نمیمونه وزود برمی گرده . . . نگاه کن بین
واسه صبحونه ات چی دست کردم .

مزدا عاشق اسلمت سوسیس و پنیتر بود ،
مخصوصا که پدر خیارشور و گوجه فرنگی حلقه
حلقه کرده راهم فراموش نکرده بود . درحالی
که لقمه هارا تندتند در دهانش فرو می داد ،
پرسید : بابا اون ها هنوز نفهمیدند بچه دختره
یا پسر ؟ !

- نه . . . هنوز یک چند ساعتی مونده
تا معلوم بشه بچه چیه .

مزدا درحالی که ابروهایش را کمی در
هم کشیده بود ، به چند ساعتی که هنوز به
حل مسئله باقی مانده بود فکر کرد . و عجیب
بود که این چند ساعت به نظرش به اندازه
یک عمر طولانی و خسته کننده می آمد ، به
اندازه همه نه ماهی که گذشته بود . روزها ،
هفته ها ، و ماه های کش دار و ملال آور . . .
لحظاتی که انگاه خیال تمام شدن نداشتند .
درحالی که آخرین لقمه را فرو می داد ، دو
دو مرتبه با کنجکاوی از پدر پرسید : « بابا ،
ما مان وقتی برگرده ، دو مرتبه توی اطاق خوابش
می خوابه و من هم میتونم پهلوش بخوابم ؟ »
سبب و مشکلات . . . مزدا هر روز این ها

را به مدرسه می برد و امروز هم مثل همیشه
بود . حتی مدرسه هم مثل همیشه بود . اگر
چه چهره آدم ها یک کمی مهربان تر از هر روز
به نظر می آمد . حتی خانم شوکتی مدیر
کودکستان هم که همیشه خیلی جدی به
نظر می آمد ، امروز دستی روی سر مزدا کشید

مکتب نام

واحوالی از او پرسید . انگار همه از اتفاقی که
داشت می افتاد ، با خبر بودند و مزدا این
حالت آن ها را خیلی دوست می داشت .

بعد از نواخته شدن زنگ ظهر خاله گلنار

که جلو کود کستان ایستاده بود ، اورا با اتومبیلش به خانه برد و در حالی که از خیابان های گذشت گفت: «من به مادر بزرگ تلفن کردم . اودر حدود ساعت سه ونیم میاید .»

- بعداز تمام شدن فیلم تلویزیون ؟

- نمیدونم . .

- من که تا فیلم تموم نشه بامادر بزرگ

نمیرم . . .

خانه خاله گلنار آهارتمان ساکت و راحتی بود . واثانه آن تمیز و درخشان به نظر می رسید خاله گلنار در حالی که ظرف غذا را روی میز می گذاشت ، گفت: « نگاه کن مزدا بین واسه ناهارت چی درست کردم . یک نصفه سرخ سرخ کرده سس زده . با سیب زمینی سرخ کرده ، یک لیوان شیر ، یک سیب و یک بسته شکلات» مزدا در حالی که سرش را تکان می داد گفت : آه حتما خیلی خوشمزه است .

وتازه فیلم تلویزیون به جای خوبش رسیده بود که تلفن یک دفعه زنگ زد ، و خاله گلنار که از پشت گوشی تلفن چشمانش برق میزد ، گفت: «مزدا باباته . . مامان واست یک خواهر خوشگل زاییده . باموهای خرمایی و چشم های قهوه ای . بابامیگه مامان واست هدتابوسه فرستاده و گفته اگه پسر خوبی باشی ، وقتی برگردی برات یک هواپیمای کوچکی میخره» خاله گلنار به محض اینکه گوشی را گذاشت ، با چشم های پرازاشک مزدا را در آغوش کشید و گفت : خوب ، بالاخره صاحب یک خواهر شدی . بگو ببینم دلت می خواد چه اسمی روش بذاریم . اسم تو مزداست ، اسم اورو هم میگذاریم مانی . . چگونه ؟ . .

مزدا دلش میخواست بخندد یا حرفی بزند ، اما مثل کسی که در برابر معمای بزرگی

قرار گرفته باشد ، فقط خیره خیره به خاله اش نگاه می کرد . راستی با آمدن آن دختر کوچولو چه تحولی به وجود می آمد ؟ آیا او باز هم می توانست مثل گذشته خودش را به آغوش مامانش بیاندازد یا این که بعداز آن آغوش مامان فقط مال مانی کوچولو بود . گلنار که از دیدن قیافه مبهوت مزدا کمی به فکر فرو رفته بود ، این بار گفت : چه خبره کوچولومی خواهی واست یک کتاب بخونم . آه ، نگاه کن ، امروز صبح واست یک مجله بچه ها خریدم . بیا جلو ناقصه پیشی لجبازوبرات بخونم . . .

و همانطور که خاله گلنار مشغول قصه خوانی بود ، چشم های پسرک هم روی تصاویر و حروف زیر تصاویر می دوید . به همان زودی مقداری از کلمات را تشخیص می داد . گریه سک . . و آن حیوان بزرگ که اسمش فیل است . . . کم کم صدای خاله گلنار در گوش هایش می نشست ، ولی در عمق ذهنیاتش فرو نمی رفت ، چون باز افکارش در مسیر دیگری افتاده بود . آیا مامان در آن ساعت چه کار می کرد ؟ ممکن بود که چون ساعت چهار بلند شده بود ، حالا دیگر به خواب سنگینی فرورفته بود . چهره مامان در ذهنش ظاهر شد بود . هم انطور که هر روز بعداز ظهر می خوابیده ، آرام ، زیبا و دوست داشتنی . مامان هر روز ظهر چند ساعتی در خواب از او دور می شد . اما به محض این که مزدا چیزی می خواست ، چشم هایش را با سرعت از هم باز می کرد و بلند می شد . اما حالا که از مزدا دور بود ، حتما به خواب آرامی فرورفته بود و ساعت ها در آن حال باقی می ماند .

مزدا تاز چشم هایش را روی هم گذاشته

بود که یک دفعه صدای گلنار را که می گفت: «مادر بزرگ این جاست» را از جای دوری شنید مادر بزرگ حتما از مدتی پیش در آن جا بود و صدایی که به گوش مزدا رسیده بود ، صدایی بود که در فضا باقی مانده بود مزدا چند بار چشم هایش را به هم زد و این بار صدای مادر بزرگ را که می گفت: «خدا روشکر مهرودختر زائیده» شنید. مثل این که دختر زائیدن هنری بود . خوب به هر حال آدم یا دختر میزاید یا پسر این که موضوع مهمی نیست . پس چرا آن ها با این هیجان از آن دختر حرف میزدند، در صورتی که حتی یک بچه گریه و یا یک توله سگ می توانست از وجود آن دختر جالب تر و هیجان انگیز تر باشد !؟

وقتی برای خدا حافظی جلوی در ایستادند مادر بزرگ دستش را روی شانه مزدا گذاشت و گفت :

- از خاله جونت واسه ناهار خوبی که واست پخته بود ، تشکر کن .

و مزدا بایک نوع بی میلی صورت خاله اش را بوسید و گفت : مرسی خاله جون .

مادر بزرگ یک اتومبیل آریای سفید داشت . توی اتومبیل چند تا بسته به چشم می خورد و یک کیف دستی هم زیر پای مزدا بود مادر بزرگ گفت: هر وقت چیزی خواستی به من بگو . واست تهیه همه چیزو دیدم .

- مرسی مادر بزرگ . ولی قرار نیست که من واسه همیشه پیش شما بمونم .

-نه عزیزم ، به محض این که مامان به خونه برگرد ، توهم برمی گردی .

خانه مادر بزرگ در در بند بود . یک عمارت سفید کوچک که داخل شکم یک باغ

در بندشت ساخته شده بود . همه جا ساکت و آرام به نظر می رسید و جز صدای مادر بزرگ ، هیچ چیز سکوت آنجا را به هم نمی زد . او ظرف ها را در آشپزخانه به هم می زد ، در یخچال را باز می کرد و می بست و با خودش حرف می زد و روی هم رفته حالت یک زنبور را داشت که نمی تواند وزوز نکند . ولی علی رغم صدای مادر بزرگ مزدا سکوت آن خانه بیلاقی را به خوبی حس می کرد و به طرف باغ که از گل های پائیزی سرشار بود ، کشانیده می شد .

باغ مادر بزرگ ، وسیع ، انبوه و زیبا بود و او همیشه هر وقت مزدا را در باغ می دید ، به او می گفت :

- توهم وقتی به من سن برسی مجبوری مقداری از باغبونی باغت رو خودت بکنی این جووری سر آدم گرم میشه و پیری روز حس نمیکنه .

و این بار هم در حالی که بایک ششکش شن ها را کنار میزد ، یک دفعه فریاد کشید :

آهای مزدا آگه حوصله ات سر رفته ، برو طرف استخر و اونجا یک گشتی بزن . خیلی تماشا تیه مزدا وقتی بالای استخر ایستاد ، برای

اولین بار در آن روز از دیدن ماهی های فراوانی که در آب استخر بالا و پائین می رفتند ، به هیجان آمد و با همان حالت فریاد کشید :

آه مادر بزرگ چقدر ماهی دارید !

و ماهی هارنگ های مختلفی داشتند . یکی

نارنجی بود ، یکی سفید و سیاه ، یکی بود بادم سیاه ، و یکی سراپا سیا بود . و آن

وقت باز فریاد زد : مادر بزرگ ، این ها دارند منو بیچاره می کنند . چه رنگ هایی دارند .

آدم دونه دونه میشه . . . و بیچاره و دیوونه هر دولفت هایی بودند که برای اولین بار در ذهن

... بچه ... بچه ... خدا را شکر
ماهی ها دیگر آغوش نداشتند که به روی
بچه های تازه شان باز کنند .

و فکر بچه ، باز آن قدر ذهن مزدا را پر
کرد که نتوانست عصرانه مفصل مادر بزرگ
را باشتهای تمام بخورد و مادر بزرگ که
متوجه بی اشتهای او شده بود ، همه اش
با خودش فکرمی کرد طفلکی حق داره ، چون
مادرش روگم کرده ، اشتهاش کور شده . اما
این حقیقت نداشت و مزدا فقط از گم کردن
آغوش مادرش می ترسید و اینکه این آغوش
به روی دختر تازه وارد بازوبه روی او بسته شود
آیا واقعا هم چه اسکانی وجود داشت؟ و این
مسئله آنچنان تلخ بود که حتی برنامه بچه های
تلویزیون را هم که برنامه های مورد علاقه اش
بود ، برایش تلخ کرد . شب تازه لباس
خوابش را پوشیده بود که تلفن زنگ زد .
مامانش بود و درگوشی می گفت :

- مزدا جان ، چطوری؟ . حال من که
خیلی خوبه ، تو چطور؟

- خوب ماما . مادر بزرگ توی استخرش
یک عالمه ماهی داره . من امروز همه اون ها
رو شمردم .

- خدای بزرگ ! اون ها چندتا بودند؟

- هفتاد و شش تا ...

- آ ، خیلی خوب ، پس هر روز اون ها
رو بشمر . .. چون ممکنه یکیشون کم بشه ،
یا یک بچه بهشون اضافه بشه .

- ماما ! ممکنه ماهی ها هم از استخر
بیرون برن ، اینکه مثل تو واسه بچه دار شدن
برن بیمارستان .

- آه ، نه . من که تا حالا نشیندم ماهی

هاتوی بیمارستان بزیاند ، نه ، اون ها زیر
علف ها بچه هاشون روبه دنیا میارن . و
اصلا که راستش رو بخوای ماهی ها نمی زایند
اون ها تخم میذارن و تخم ها خودشون ماهی
میشن .

مزدا به کار گرفته می شدند . راستی ، ماهی
ها چه دنیای قشنگی داشتند ، و باچه زیبایی .
ای زندگی می کردند . کاش می توانست آن ها را
بشمارد . حتما باید تا غروب وقت صرف می کرد
شاید هم هیچ وقت موفق نمی شد . همانطور
که با چشم رنگ های ماهی ها را اندازه می گرفت
یک دفعه صدای پای مادر بزرگ را که به
استخر نزدیک می شد ، شنید . توی دستش
یک سطل پلاستیک بود . سطل را کنار استخر
زمین گذاشت و گفت : اگه می خواهی سرت
گرم بشه با این سطل ماهی ها رو بگیر و بشمر .
و وقتی سبد پر شد ، همه شون رو برگردون توی
استخر . .

مزدا در حالی که چشم هایش برق می زد
به طرف مادر بزرگ پرید و در حالی که او را
می بوسید فریاد کشید : سر می ! تو بهترین
مادر بزرگ دنیایی .

مادر بزرگ از کنار استخر بلند شد و گفت :

- خوب به این ترتیب سرت گرم میشه .

اما وقتی داد زدم جای حاضره ، دیگه برگرد
تو ... چون اینجا یلاقه و تا غروب میشه ،
هواسرد میشه و ممکنه سرما بخوری .

و شمردن ماهی ها واقعا سراور اگرم کرد .

آن ها سرد و نرم و لغزنده بودند و از دست او فرار
می کردند . و با هر فرار مقداری آب به سر او
رویش پاشید میشد . بلوزش خیس شد بود
شلوارش هم به تنش چسبیده بود ، اما حاضر
نبود از آن بازی دست بردارد . اما بالاخر
صدای مادر بزرگ ادامه بازی را قطع کرد .

سر میز عصرانه پیرزن گفت : معلوم میشه
از این بازی خیلی خوشت اومده . باشه هر وقت
که به اینجا بیای می تونی این بازی رو بکنی
شاید هم دفعه دیگه که به این جایی عده
ماهی ها بیشتر شده باشه . آخه ممکنه اون ها
هم بچه دار بشن .



- تخم ؟
- آره عزیزم . اونها تخم می گذارن . راستی
حالا دیگه مادر بزرگ رو صدا کن بیاد های تلفن
بعد خودت برو به اطاعت و ببین روی میز کنار
تخت خوابت چی می بینی . قول میدی همین
الآن بری ؟

- آره !

- خوب من فردا بهت تلفن می زنم .

- قول میدی مامی ؟

- البته که قول میدم .

و همانطور که مادر بزرگ داشت در تلفن
با دخترش حرف میزد ، مزدهام به طرف
اطاقش میرفت . روی میز کنار تخت خوابش
ضبط صوت پدریه چشم می خورد . مزدا چند
لحظه کنار ضبط صوت ایستاد . بعد بی اراد
دستش را روی دکمه آن گذاشت و فشار داد .
اول صدای تقی بلند شد و به دنبال آن ،
صدای مامان بلند شد که می گفت : « مزدا
زود کتابت رو بردار ، و حالا بنشین و کتابت
رو ورق بز . آه ، یا الله زود باش . » این
دیگر برای یک پسر چهار ساله خیلی زیاد بود
و به یک معجزه می ماند . متحیر ایستاده بود
و به ضبط صوت نگاه می کرد و به صدای
مادرش که مشغول خواندن آن کتاب بود گوش
می داد . مادر صفحه به صفحه کتاب را برای
اوست خواند و وقتی نوبت به ورق زدن می رسید
به او دستور می داد « حالا ورق بز عزیزم . »
و بعد باز هم مثل همیشه از کلماتی که زیر
تصاویر نوشته شده بود ، حرف می زد و سعی
می کرد مثل هر شب مسائلی را که در کتاب
طرح شد بود ، به او بفهماند . وقتی مادر
بزرگ وارد اتاق شد ، دیگر نوار تمام شده
بود و مزدا در حالی که کتاب روی پایش باز بود
به خواب فرو رفته بود . مادر بزرگ در حالی
که موهای بلوطی او را نوازش می داد گفت :

« عزیزم ، دلت می خواد شام چی بخوری ؟ » مزدا
در حالی که چشم هایش را نیمه باز کرد بود
گفت :

- من از سوپیس سرخ کرده و چیپس خیلی
خوشم می یاد ، به شرط اینکه یک لیوان بستنی
هم داشته باشم .

بقیه در صفحه ۷۳

خانم الیس کاظمی - من چند پرسش مطرح می‌کنم . یکی اینکه قبول دارید جوانها حرف‌های منطقی را می‌پذیرند ؟ ... من اخیراً که در اردوی جوانها شرکت کردم ، در گفتگو با آنها متوجه شدم که متأسفانه اعتقادشان از پدر و مادر سلب شده است . متأسفانه پدر و مادرها جوانی خود را فراموش می‌کنند . باید فرزندان را درک کنند ، ابتدا آنها را بسوی خود جلب نمایند تا مشکلات را حل کنند . البته راه‌هایی گفته شد ، که انشاءاله بر روی بهترین راهها توافق کنیم . من میتوانم سوگند بخورم که برنامه انجمن ملی اولیا و مربیان نشستن و گفتن نبوده است ، اما انجمن نیاز به همکاری دارد . اگر دستی بخاطر پرورش نسل جوان دراز شود ، انجمن باکمال شوق می‌فشارد . چقدر خوبست همین گروه که اینجا نشسته‌ایم ، برنامه‌هایی را که با آنها آشنا شدیم ، در خانه خودمان پیاده کنیم .

آقای دکتر علیرضا حکمت - من همانطور که گفتم معتقدم هیچ راهی وجود ندارد ، بجز تعلیم و تربیت .

خانم دکتر آصفه اصلی - بنظر میرسد درباره موضوع مورد بحث ، لازم است بیشتر مباحثه انجام گیرد . بهمین جهت در جلسه آینده هم در اینباره بحث خواهیم کرد ، اما در این جلسه ، روی این راهها توافق شد :

۱ - وسایل ارتباط جمعی باید همیشه مباحث اخلاقی و وظایف اجتماعی را برای عموم افراد جامعه توجیه کنند . نشریه‌های انجمن ملی اولیا و مربیان هم افراد را با وظایفشان آشنا سازد .

۲ - خانواده‌ها - پدر و مادرها - به فرزندان خود نزدیک شوند و آنها را راهنمایی کنند

۳ - به انتشارات در زمینه مسائل اخلاقی و اجتماعی توجه کافی شود .

(این جلسه در ساعت هشت بعدازظهر پایان یافت ، و دنباله مذاکرات به جلسه بعد موکول شد) .

وقتیکه مامان به بیمارستان رفت

مادر بزرگ موهای او را بوسید و گفت :

«اتفاقاً همین هارو واست درست کردم . بلند شو بریم باهم شام بخوریم .»

می‌خندید ، جواب داد :

«مرسیز شام ، مزدا چند لحظه به چهره چروکیدم مادر بزرگ خیره شد . و بعد یک دفعه گفت :

«آگه صدتا خواهرم پیدا کنی ، باز

- مادر بزرگ ! آگه یک روز با خواهرم

تو واسه من یک چیز دیگه ای هستی آقا کوچولو!

به اینجا پیام ، شما باز واسم خوراک سوسیس

و آن وقت بود که مزدا یک دفعه به

درستی کنیدی و بزمام بستنی می‌خریدی؟

آغوش مادر بزرگ پرید و مثل کسی که از

خواب سنگینی بیدار شده باشد ، در مهربانی

دست‌های او آرام گرفت .